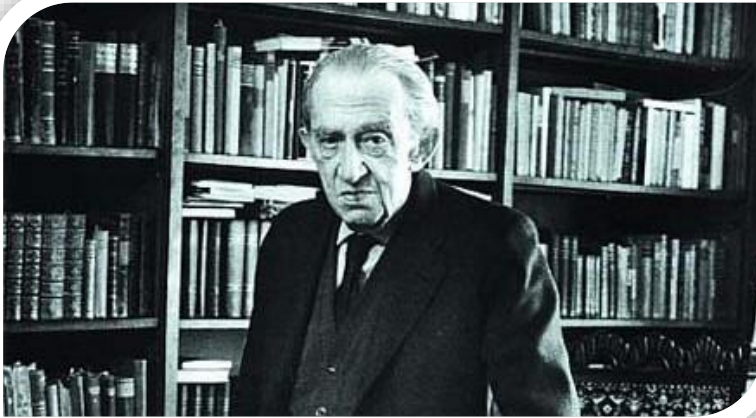


# ساختار طبقاتی و آگاهی اجتماعی

تام باتومور



ترجمه‌ی فریبرز فرشیم



[اشاره‌ی مترجم: میل داشتم به اختصار به اهمیت آرای انتقادی باتومور که از دیدگاه مارکسی، احتمالاً اصلاح‌گرایانه، مطرح کرده، اشاره کنم، ولی تشخیص آن را به خواننده واگذار کردم. تنها توجه خواننده را به چکیده‌ی آثار و فعالیت‌های وی در پانوشت این ترجمه جلب می‌نمایم. ضمناً مطالب داخل قلاب افزوده‌ی من است - فریبرز فرشیم.]

لوکاج، در صفحات آغازین تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱)، رویکرد خاصی به مارکسیسم دارد. او می‌نویسد: «[تئوری مارکسیستی] ... اساساً چیزی بیش‌تر از توضیح روشنفکرانه‌ی خود فرایند انقلابی نیست.» این دیدگاه بنیادی، در بسیاری از دیگر صفحات سراسر کتاب به اشکال گوناگون نیز بیان شده است. مثلاً، لوکاج ماتریالیسم تاریخی را «خودآگاهی جامعه‌ی سرمایه‌داری» توصیف می‌کند و در جای دیگر، در خلال تحلیل تئوری علم [۱] در فلسفه‌ی بورژوازی، این بحث را پیش می‌کشد که مسائلی که ناشی از جدایی ذهن و عین می‌شود، تنها زمانی حل خواهند شد که یک هستی تاریخی، به صورتی که هم ذهن باشد و هم عین، ظهور کند؛ وجودی که در ذهن خود (به‌عنوان فاعل [شناسایی]) عین را (به‌عنوان موضوع [شناسایی]) تبیین می‌کند. و البته، این «ذهن-عین» (یا فاعل-موضوع)، در جامعه‌ی سرمایه‌داری، [همان] پرولتاریاست.

خوانش لوکاج از مارکسیسم بلافاصله ما را درگیر مشکلاتی می‌کند. دعوی این است که تئوری مارکسیستی تجلی فکری فرایند انقلابی است؛ اما این خود تئوری مارکسیستی است که به ما می‌گوید فرایندی انقلابی وجود دارد و ویژگی‌های آن را به ما توضیح می‌دهد. اگر بخواهیم مسأله را به شکل دیگری توضیح دهیم، چنین می‌شود: مارکسیسم، تا جایی، تئوری ایدئولوژی‌های طبقاتی است؛ اما در عین حال، خودش هم یک ایدئولوژی طبقاتی (یا شاید بتوان گفت نماینده‌ای از آن) است؛ و ارزش و اعتبارش، به عنوان یک ایدئولوژی، به گونه‌ای، وابسته است به حقیقت آن به عنوان یک تئوری. [در عین حال] لوکاج، خود، این مسأله‌ی واقعاً دشوار را که ماتریالیسم تاریخی باید شامل خودش هم باشد، می‌پذیرد - مسأله‌ای که ناشی از خود ماتریالیسم تاریخی است - و حتی آن را به اختصار مورد بحث قرار می‌دهد. پاسخ لوکاج به مسأله‌ی مذکور این است که مارکسیسم در متن یک شیوه‌ی تولید اجتماعی خاص، یعنی سرمایه‌داری مدرن، صحت دارد؛ و، بدین طریق، نسبت موجهی را در این مورد می‌پذیرد. (۲) اما وی در اثر خویش، به طور کامل به بحث در مورد این مسأله که بسیار مهم است، نمی‌پردازد؛ یعنی، اگر تصور شود که مارکسیسم اساساً آگاهی طبقاتی است، ناگزیر باید پیشاپیش پذیرفت که مارکسیسم نوعی تئوری است که به چنان نتیجه‌ای می‌رسد - که طبقات، برخورد طبقاتی و آگاهی طبقاتی، به عنوان نیروهای تاریخی، مقدماً موجودند. این پیش‌انگاشت بستر تمامی اثر لوکاج است و کیفیت خاصی به بحث می‌بخشد، کیفیتی که تماماً

ایدئولوژیک است - یعنی، می‌توان گفت که مربوط است به این که مارکسیسم را چه گونه باید فهمید تا، به جای این که ابزاری تئوریک یا تجربی باشد، پرولتاریای انقلابی را به کاری مؤثر آید.

در نوشته‌ی حاضر، نمی‌خواهم به وجوه کلی تفسیر لوکاخ از مارکسیسم پردازم؛ بل که تنها می‌خواهم تحلیل او را از آگاهی طبقاتی مورد واریسی قرار دهم. (۳) با این حال، چون لوکاخ روش خود را، بیش از هر اثر دیگرش، در **تاریخ و آگاهی طبقاتی** باز گشوده، و چون روش وی به ویژه ارتباط تنگاتنگی دارد با فکر آگاهی طبقاتی، اجتناب از برخی ابراز نظرهای کلی در مورد فهم وی از روش درست مارکسیستی، یا آن چه که وی «مارکسیسم راست‌آیین» اصطلاح می‌کند، مقدور نیست.

لوکاخ در مقاله‌ی «آگاهی طبقاتی» تکامل تاریخی طبقه‌ی کارگر را در نظام سرمایه‌داری پی‌گیری می‌کند، و مخصوصاً اختلافات کلی میان پدیده‌ی طبقه را آن گونه که در این نظام ویژه ظاهر می‌شود با پدیده‌های مشابه در نظام‌های پیشین اجتماعی مورد توجه قرار می‌دهد. لوکاخ، به دنبال اشاراتی از زبان مارکس، عمدتاً در **فقر فلسفه**، و نیز در بخشی از **ایدئولوژی آلمانی** - آن جا که گفته طبقه، به معنایی، خود، مخلوق جامعه‌ی بورژوایی است - دو ویژگی مهم را مورد تأکید قرار می‌دهد: نخست، این که طبقه در نظام بورژوایی خود را به صورت یک همبستگی [۲] ملی عرضه می‌کند تا همبستگی محلی؛ و دو دیگر، این که دو شکل عمده‌ی طبقه در جامعه‌ی سرمایه‌داری - یعنی طبقات بورژوا و پرولتاریا - طبقات «ناب» [۳] اند، تا

جایی که منافع و ویژگی اقتصادی آنان تحت تأثیر دیگر انواع روابط دچار ابهام و تیرگی نمی‌شود و از سادگی و روشنی برخوردار است. لوکاج، باز به پیروی از مارکس، وجود این شرایط را به‌ویژه برای شکل‌گیری آگاهی طبقه‌ی کارگر مفید می‌داند؛ اما جایی اشاره دارد که از مرزهای ترسیم شده توسط مارکس فراتر نمی‌رود - چه از نظر توجه به تاریخ جنبش‌های طبقه‌ی کارگر، از زمان مارکس به بعد، و چه، در پرتو آن تاریخ، از نظر واکاوی در برخی موانع رشد آگاهی طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری، و نیز از جهت بررسی برخی مشکلات که در تفسیر سرشت و مسیر [آن آگاهی] موجود است.

یکی از نمونه‌های این مشکلات که لوکاج از آن غافل مانده، در تضاد میان موقعیت‌های اجتماعی مربوط به هر یک از این دو طبقه نهفته است. همان‌گونه که روشن است، مارکس در مورد تکوین و تکامل طبقات و آگاهی طبقاتی، مدل ظهور بورژوازی در نظام فئودالی را اختیار می‌کند. با وجود این، میان این فرایند و تکوین و تکامل بعدی طبقه‌ی کارگر تفاوت‌های مهمی وجود دارد. طبقه‌ی بورژوا در جامعه‌ی فئودالی، طبقه‌ی سوم بود، مستقیماً مورد استثمار نبود، ولی ارتباط مستقیمی داشت با شیوه‌ی تولید جدید که بر پایه‌ی تکنولوژی نو قرار داشت. موقعیت پرولتاریای صنعتی بیش‌تر شبیه به موقعیت برزگران نظام فئودالی است و، همانند آنان نیز، ارتباط چندان روشنی با یک شیوه‌ی تولیدی پیش‌رفته‌تر ندارد. این طبقه، آشکارا، تابع یک نظام تولیدی تأسیس شده و جاافتاده است و همین

نظام است که [موقعیت] آن را تعیین می‌کند. زمانی مارکس در بیان تفاوت میان فنودالیسم و کاپیتالیسم تعبیر موجزی به کار برد: «آسیاب دستی، جامعه‌ای خلق می‌کند که در آن زمین‌دارِ فنودال می‌بینید، در حالی که آسیاب بخاری (هیدرولیکی) سرمایه‌دار صنعتی می‌پرورد.» از نظر من، طرح پرسشی به همان سادگی وجود مسأله‌ای را مطرح می‌کند: کدام آسیاب است که جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی سوسیالیستی ایجاد می‌کند؟ برای دادن پاسخ به این پرسش باید یا، هم از نظر تاریخی و هم از جنبه‌ی ساختاری، نقش طبقه‌ی کارگر را در تکامل آن‌چه که تکنولوژی مدرن نام دارد و جامعه‌ای جدید ایجاد می‌کند، بررسی کنیم، و، یا، موضوع را به شکل کاملاً متفاوتی ارائه دهیم؛ یعنی به این بحث پردازیم که طبقه‌ی کارگر آن نوع آزادی را دارد که از طبقات پیشین دریغ شده، بدین معنا که طبقه‌ی کارگر قدرت دارد در مبارزه‌ی آگاهانه و خودخواسته برای ایجاد شکل جدیدی از جامعه که در آن فشار نیروهای تکنولوژیک نوین جایی برگرده‌ی وی ندارد، عمل کند. (۴)

نمونه‌ی دوم این دست مسائل، به شکل مستقیم‌تری متوجه موضوع آگاهی طبقاتی است. در عین حال که شاید بتوان به درستی گفت که شرایط موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری تکامل سریع‌تر طبقات را در مقیاس ملی مهیا می‌کند، (۵) و نیز منافع اقتصادی را به طور بارزتری اهمیت می‌بخشد، (۶) عوامل دیگری وجود دارد که ممکن است در چارچوب همین شرایط، شکل‌گیری طبقات جدید را به تعویق بیندازد و سرشت مناسبات اقتصادی را

دچار عدم قطعیت و ابهام کند. بنابراین، تحرک جغرافیایی و اجتماعی، پیچیدگی رشد یابنده‌ی تقسیم کار، گسترش طبقات متوسط، این‌ها همه، عواملی هستند که بر امکان [رشد و] تحول طبقه‌ی کارگر به صورت یک جامعه‌ی سیاسی واجد آگاهی مشخص از جایگاه خود در نظام اجتماعی موجود و اهداف بلندمدت خود اثر می‌گذارد. به همین منوال، سرشت تولید سرمایه‌داری ممکن است فهم واقعیت استثمار را دستخوش ابهام و تیرگی کند ولو این که منافع اقتصادی در اولویت باشد. نه «برده» و نه «زمین‌بنده» [۴] هیچ یک تردید ندارند که تمام یا بخشی از کارشان به فرد دیگری تعلق دارد؛ اما فرد مزدبگیر به چنین شیوه‌ی مستقیمی نمی‌تواند دریابد که بخشی از کارش را دیگران تصاحب می‌کنند. هدف مارکس در **سرمایه**، به واقع، این بود که نقاب از چهره‌ی تولید کالایی و مبادله بردارد تا واقعیت روابط اجتماعی مسبب تولید ارزش اضافی را نشان دهد. اما این مدل تئوریک، که روابط میان طبقات را در فرایند تولید به دقت ترسیم می‌کند، با رشد و تکامل واقعی آگاهی اجتماعی در جریان تاریخ در مورد برخی طبقات خاص، بسیار تفاوت دارد، ولو این که خود این مدل تئوریک بر آگاهی اجتماعی اثرگذار باشد. بنابراین، اهمیت دارد که جریان تکامل واقعی را بررسی کنیم و ارتباط نتایج این مطالعه را با تحلیل اقتصادی اولیه برقرار سازیم و دریابیم که آیا آن مدل مناسب هست یا خیر. لوکاخ این کار را انجام نداده و در عوض یک تاریخ فرضی یا نظری را جانشین تاریخ واقعی کرده است.

رشته‌ی سومی از مسائل هم وجود دارد - که از یک سو مرتبط است با مواضع اجتماعی گوناگون طبقات بورژوا و پرولتاریا، و از دیگر سو ارتباط دارد با مسأله‌ی شکل‌گیری آگاهی طبقاتی - که دل‌نگران رابطه‌ی میان اندیشه و عمل است. متفکرانی که به شکل‌گیری آگاهی بورژوایی یاری رساندند، و بیانگر جهان‌بینی بورژوایی در نظام‌های اجتماعی و آرای جهانی بودند، خود بورژوا بودند؛ پس، در این مورد، نیازی نداریم که فرض کنیم میان عمل اجتماعی و تظاهر فهم آن عمل در اندیشه، شکاف بزرگی موجود است. اما در مورد پرولتاریا، آگاهی این طبقه تا حدی توسط متفکرانی که پرولتاریا **نیستند** - مثلاً در خود مارکسیسم - بل که **بورژوا** هستند، شکل داده و بیان شده است. در این جا، یک مسأله‌ی خطیر در مورد ارتباط میان زندگی عملی طبقه‌ی کارگر و تفسیر این زندگی در نظام‌های سوسیالیستی نمودار می‌شود.

یکی از نکته‌های اساسی در **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، قرار دادن همین مسأله در مد نظر است. لوکاخ، در مقاله‌اش در مورد مارکسیسم راست‌آیین، می‌نویسد که «منشاء ماتریالیسم تاریخی "پایگاه بلافصل و طبیعی" پرولتاریاست.... اما از این جا نمی‌توان به این نتیجه رسید که دانش یا موضع روش‌شناختی مذکور در سرشت یا در ذات "پرولتاریا به‌مثابه یک طبقه" قرار دارد (چه رسد به افراد پرولتر)». سپس ادامه می‌دهد و درباره‌ی آگاهی طبقاتی، تفاوتی می‌بیند میان «آگاهی طبقاتی روان‌شناختی» - یعنی آن آگاهی مستقیم و آنی که کارگران از موقعیت‌شان در جامعه کسب



می‌کنند (که لوکاج آن را هم به صورت آگاهی کاذب توصیف می‌کند)، و «آگاهی ممکن» یا «آگاهی منسوب». این بحث در بریده‌ی زیر آمده است [۵]:

این تعیین دیالکتیکی [۶] دو سویه‌ی «آگاهی کاذب» از تحلیلی که عبارت است از تشریح ساده‌لوحانه‌ی آنچه که انسان‌ها در اوضاع تاریخی معین و در جایگاه مشخص از ساختار طبقاتی، «در واقع» اندیشیده‌اند، احساس کرده‌اند، و خواسته‌اند بسیار فراتر می‌رود. نمی‌خواهم اهمیت عظیم تشریح نکته‌های بالا را منکر شوم، اما، در هر حال، تشریح آن عوامل فقط در حکم مصالح پژوهش‌های تاریخی اصیل است. رابطه با کلیت (یا تمامیت) انضمامی [۷] و مُعین‌های [۸] دیالکتیکی ناشی از آن، از تشریح محض فراتر می‌رود و به مقوله‌ی امکان‌عینی می‌رسد. در صورتی که آگاهی به کلیت جامعه پیوند بخورد، می‌توان به اندیشه‌ها و احساس‌هایی پی برد که انسان‌ها در وضعیت معینی می‌توانند داشته باشند، البته اگر قادر به درک کامل این وضعیت و تأثیر منافع ناشی از آن بر عمل بی‌میانجی و بی‌درنگ خود و نیز بر ساختار کل جامعه باشند؛ بدین ترتیب می‌توان به اندیشه‌ها و احساس‌هایی پی برد که با وضعیت [و بستر عینی شکل‌گیری‌شان] سازگارند.... لذا، آگاهی طبقاتی، در واقع، عبارت است از واکنش‌های عقلانی و مناسب منسوبی در یک وضعیت شاخص معین در فرایند تولید.

این مسیر فکری، از جهاتی، مرتبط است با اندیشه‌های مارکس در مورد تکامل آگاهی طبقه‌ی کارگر، از مرحله‌ی پراکندگی و جدایی عمل‌شان برای حفظ سطح دستمزد، تا مرحله‌ی سازمان‌یابی سیاسی و مبارزه‌ی سیاسی در مقیاس ملی. ولی، اگر به رابطه‌ای که میان پله‌ی نخست و پله‌ی آخر وجود دارد، و نحوه‌ی انتقال از یکی به دیگری توجه کنیم، خواهیم دید که تفاوت‌های مهمی پیدا می‌شوند. در واقع، لوکاج مسأله را به اندازه‌ی کافی از منظر تکامل تاریخی آگاهی مورد ملاحظه قرار نمی‌دهد، بل که از جنبه‌ی تمایز مطلق بیش و کم میان «آگاهی روان‌شناختی» و آگاهی خردورزانه‌ی «منسوب» [۹] می‌نگرد. در این میان، نخستین شکل، آگاهی بالفعل/عملی طبقه‌ی کارگر است، که لوکاج آن را به مثابه مواد و مصالح مورد مطالعه‌ی خود در نظر می‌گیرد، (۷) نه به عنوان پدیده‌ای که دارای اثرات اجتماعی مهم است، و یا به نوعی آزمون خود عقاید اجتماعی است. از سوی دیگر، آگاهی خردورزانه‌ی «منسوب» طبقه‌ی کارگر، در نظر لوکاج، همان مارکسیسم است؛ بدین معنا که یک تئوری اجتماعی از قبل پخته شده و بنیاد گشته است، که از بیرون از [بدنه‌ی] طبقه‌ی کارگر به آن داده می‌شود. این نظر را لوکاج در مقدمه‌ی سال ۱۹۶۷ خویش نیز، با روشنی بیش‌تری، تکرار کرده است، در آن‌جا که ارتباطی ایجاد کرده میان تمایزی که میان آگاهی «روان‌شناختی» و «منسوب» یا «ممکن» می‌بیند، با تمایزی که لنین میان «آگاهی اتحادیه‌ی کارگری» - یعنی بالاترین سطح آگاهی قابل کسب توسط

خود طبقه‌ی کارگر- و «آگاهی سوسیالیستی» - محصول اندیشه‌ی روشنفکران انقلابی- قائل است. در عمل، طبقه‌ی کارگر- با آگاهی ناکاملی که دارد- در «حزب» است که با روشنفکران پیوند می‌یابد؛ ولی این پیوستن یک‌سویه است، زیرا حزب، برتر از هر چیز دیگر، عبارت است از تئوری درست [شناخت و تفسیر-م.] جهان، و بنابراین، عرصه‌ی حضور و نفوذ [یا غلبه‌ی] ایدئولوگ‌هاست. این نقطه‌ی نگرش را لوکاج هنگامی توضیح می‌دهد که به آگاهی طبقاتی درست پرولتاریا و شکل سازمان یافته، حزب کمونیست، اشاره می‌کند.

باید قاعداً روشن باشد که این مفاهیم زاویه‌ی انحراف گسترده‌ای با مسیر اندیشه‌ی آگاهی طبقاتی مورد اشاره‌ی کلی مارکس در آثار گوناگون او دارد. مارکس، کاملاً روشن، می‌گوید که طبقه‌ی کارگر، از طریق تجربه و تلاش خویش، آگاهی کاملی از اهداف و موقعیت طبقاتی خود کسب می‌کند. حقیقتاً هم، او تصور می‌کرد که فرایند مذکور در همان زمان - قبل از آن که او مسئولیت مطالعات خویش را بر دوش گیرد - به طریقی، به شکل جنبش‌های گوناگون سوسیالیستی، پیش رفته بود. او در **فقر فلسفه** نوشته است که:

اوضاع اقتصادی در وهله‌ی اول توده‌های مردم را تبدیل کرده است به توده‌های کارگری، و غلبه‌ی سرمایه شرایط مشترک و منافع مشترکی نیز برای این طبقه ایجاد کرده است. لذا، این توده‌ی کارگری طبقه‌ای است مرتبط با سرمایه، ولی هنوز طبقه‌ای برای خود نیست. در جریان

مبارزه‌ای که ما فقط یکی دو مرحله‌ی آن را مطرح کردیم، توده‌ی یاد شده متحد می‌شود و خود را به شکل طبقه‌ای برای خویش شکل می‌دهد. منافعی هم که این طبقه از آن دفاع می‌کند، تبدیل به منافع طبقاتی می‌گردد.

مارکس همچنین، در یکی از آخرین نوشته‌هایش - یادداشت مقدماتی بر بررسی‌های کارگری سال ۱۸۸۰ [مندرج در **مبارزه برای سوسیالیسم** - م.] [۱۰] - تأکید می‌کند که تنها کارگران می‌توانند «با علم و آگاهی کامل، فشار رنج و شرارتی را که [سرمایه‌داران] بر گرده‌ی آنان تحمیل می‌کنند، وصف کنند» و «فقط آنان می‌توانند با شور و حرارت، چاره‌گر علتها و دردهایی باشند که از آن رنج می‌برند، نه ناجیان خوشبخت». بنابراین، بر پایه‌ی سخن مارکس، طبقه‌ی کارگر توانا بود که «طبقه‌ای برای خود» بشود، و مسئولیت سرنوشت خویش را بپذیرد. روشنفکران چه سهمی در این میان باید داشته باشند، احزاب سیاسی و جنبش‌ها چه‌طور؟ مارکس این مورد را بررسی نکرد؛ اما به نظر روشن می‌رسد که این عوامل، به هر تقدیر، تابع و تحت تأثیر تکامل عمومی طبقه‌ی کارگر باشند. از سوی دیگر، لوکاخ طبقه‌ی کارگر را تابع عامل «آگاهی خردمندانه» قرار می‌دهد که ایدئولوگ‌های حزبی توصیف‌کننده‌ی آن هستند، و بنابراین، توجهی روشنفکرانه برای دیکتاتوری لجام‌گسیخته‌ی حزبی ارائه می‌کند که، از سال ۱۹۱۷ تا کنون، سرشت‌نشان تمامی جوامع شوروی گونه بوده است.

نتایجی که لوکاج به دست می‌آورد فقط تا حدی ناشی‌اند از درک وی از متد مارکسیستی است. مهم‌ترین عامل تأثیر در شکل‌گیری رویکرد و استنتاج‌های وی تعریف اولیه‌ی اوست از مارکسیسم به‌عنوان «آگاهی طبقاتی» تا این که عبارت باشد از «تئوری‌ای که ارتباط پیچیده‌ای دارد با جهان‌نگری اجتماعی طبقه‌ای که عمدتاً به آن مربوط است». تا جایی که به متد/روش کار مربوط می‌گردد، لوکاج بیش‌تر تمایل دارد که از خوانش خویش از مارکسیسم دور شود تا این که آن را پی‌گیرد. او در مقاله‌اش در مورد مارکسیسم راست‌آیین بر دو معنا یا مفهوم روش‌شناختی تأکید می‌کند: «سیالیت (یا روان‌سرشتی) مفاهیم» [۱۱] (که خیلی به کوتاهی به موازات ذکر سطوری از **آنتی دورینگ** انگلس مورد توجه قرار می‌دهد) و دیگری فکر «تمامیت»، که مقصودش از آن «درهم‌تنیدگی [یا تلفیق] واقعیات زندگی اجتماعی (به‌مثابه عوامل موجود در تکامل تاریخی) و شکل دادن به یک تمامیت است»، تمامیتی که در آن [این واقعیات] بر هم تأثیر و تأثر متقابل دارند. می‌توان پرسید که آیا این مفاهیم خیلی با مارکسیسم متمایزند، (۸) اما، برای مقصود فعلی ما مهم‌تر آن است که توجه کنیم لوکاج به قواعد روش‌شناختی خود بسیار ناقص می‌نگرد. مثلاً، برآورد او از اختلافات میان طبقات در نظام سرمایه‌داری و طبقات دیگر نظام‌ها، به بیان خود او، منجر می‌شود به یک «گونه‌شناسی آگاهی طبقاتی» (که آشکارا تحت تأثیر نمونه‌های مُرَجِح و آرمانی ماکس وبر است)؛ یعنی به بیان دیگر، به نوعی دسته‌بندی نسبتاً ثابت طبقات و آگاهی طبقاتی که جدا از عوامل

دیگر در نظر گرفته شده‌اند. طبقه‌ی کارگر و آگاهی طبقاتی آنان به هیچ وجه به عنوان عواملی در کل فرایند تاریخی در نظر گرفته نمی‌شوند، و لوکاج، برخلاف مارکس، آن‌ها را به فرایند مستمر تکامل کار بشری و اشکالی که در آن سازمان یافته‌اند مربوط نمی‌داند.

به همین سان، برخلاف پافشاری بر سیالیت یا تغییرپذیری مفاهیم، زاویه‌ی واقعی نوشتار لوکاج جسمیت‌بخشی [۱۲] به آن‌ها، و تبدیل مفاهیمی چون طبقات، آگاهی طبقاتی، و حتی خود مارکسیسم، به مفاهیم ثابت و مطلق است. لوکاج این تمایل را به طور چشم‌گیری در آغاز بحث خویش در مورد روش مارکسیستی به نمایش می‌گذارد، و چنین دعوی می‌کند:

برای بحث و خالی نبودن عریضه، بگذارید بپذیریم که پژوهش‌های اخیر یک بار و برای همیشه تمامی و تک تک تزه‌های فردی مارکس را مردود کرده است. حتی اگر چنین چیزی ثابت شود، هر مارکسیست جدی راست‌آیینی می‌تواند نتایج این پژوهش‌های جدید، و در عین حال، تمام تزه‌های مارکس را بی‌کم و کاست بپذیرد، بدون این که لحظه‌ای دست از راست‌آیینی مارکسیستی خود بشوید. بنا بر این، مارکسیسم راست‌آیین نه به معنای پذیرش غیر انتقادی نتایج پژوهش‌های مارکس است و نه به معنای ایمان به این یا آن اصل، و نه تفسیری از یک کتاب مقدس. بر عکس، راست‌آیینی صرفاً به «روش» مربوط است. [۱۳]

فهم این بند، از جوانب گوناگون، برای من دشوار است، و شگفت آور است که لوکاچ آن را با ایقان کامل، در مقدمه‌ی جدیدش بر چاپ ۱۹۶۷ تکرار کرده است. مثلاً، آیا بند مذکور دارای این معناست که کسی که نظریه‌ی مارکس را در مورد طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی رد کرده است، همچنان مارکسیست خواهد بود؟ یا آیا این پرسش می‌تواند به بحث گذاشته شود که، مفهوم طبقه، [فقط] بخشی از روش مارکس را تشکیل می‌دهد، و یا این که فقط ویژگی‌های مناسبات طبقاتی در شرایط خاص متعلق به مقوله‌ی نظریه است که از نظر لوکاچ جواز مردود شدن دارد؟ پرسشی کلی‌تر: چه معنایی خواهد داشت که بگوییم «راست‌آینی مارکسیستی عبارت است از پذیرش روش مارکس»، اگر در عین حال، بگوییم که روش مارکس می‌تواند مولد چیزی جز نظریات کاذب نباشد؟! اهمیت این پرسش‌ها، و سؤال‌های دیگری که از بطن آن‌ها قابل استخراج است، در این جاست که آشکارکننده‌ی سیالیت (یا تغییرپذیری) مفاهیم «روش» و «نظریه»، و دشواری جدا کردن عناصر روش‌شناختی و تئوریک در هر نظام پیچیده‌ی اندیشه‌ی اجتماعی است. ولی لوکاچ، بی‌توجه به این سیالیت (بدون تعیین مشخص) تمایزی مطلق میان تئوری (تز) و روش قائل می‌شود که در نظر فرد، چه مارکسیست باشد و چه نباشد، غیرقابل دفاع می‌نماید.

وجه دیگری هم هست که می‌تواند نظرگاهی باشد بر کتاب لوکاچ، وجهی که، در عین مفید بودنش برای تشریح، نمایشگر ویژگی ایدئولوژیک پیشاپیش مسلط بر آن است. تا حد بسا بیش‌تری نسبت به موارد مربوط به

دیگر خوانش‌های مشروح از مارکسیسم خوانش لوکاچ در اثرش «زمان‌بسته» [۱۴] است، یعنی این که عمیقاً آستن عقاید و دغدغه‌های زمان و مکان خاص تاریخی است. البته، ممکن است بگویند که تمام اندیشه‌های اجتماعی حامل نشانه‌های عصری هستند که در آن زاده شده‌اند؛ مع‌هذا تفاوت‌هایی در کار هست: برخی از نظام‌های فکری (و بعضی از آثار هنری) سرشت کمابیش جهانی‌تر و جذاب‌تری دارند. خود آثار و اندیشه‌های مارکس، بی‌چون‌وچرا نمایشگر تأثیر بامداد سرمایه‌داری صنعتی و انقلاب فرانسه است، ولی روشن است که محدود به شرایط و اوضاع زمان مارکس نیست؛ [به عبارت دیگر «زمان‌بسته» نیست-م]. به علاوه، تفسیری از جهان معاصر، تئوری‌ها و مفاهیم جهانی به دست می‌دهد که ارزش‌ها و اهمیت‌هایشان بسا فراتر از زمانه‌ی ما می‌رود.

با این همه، در مورد اثر لوکاچ، خواننده میل دارد چنین دریابد که کتاب، هرچند دریافت خاصی که از مفهوم مارکسیسم و پرولتاریا دارد، در وهله‌ی اول مبین سرشت دوره‌ی بسیار ویژه‌ای است. مقالات لوکاچ در زمانی نوشته شدند که در سراسر اروپا جنبش‌های انقلابی شکل می‌گرفتند. انقلاب روسیه پیروز شده بود، مبارزات انقلابی در آلمان و اتریش هم به دنبال آن راه افتاده بود و در کنار آن‌ها نیز یک رژیم انقلابی کوتاه‌مدت در مجارستان (هنگری) ایجاد شده بود که خود لوکاچ در آن نقشی رهبری‌کننده داشت. کتاب لوکاچ، به وساطت تفسیری از مارکسیسم، ارائه‌کننده‌ی تصویری کامل و محبوب است از جنبش انقلابی و حزب



کمونیست- به جای این که روی کردی انتقادی باشد به همین پدیده‌ها، که مثلاً توسط رزا لوگزامبورگ نشان داده شد. در پرتو واقعیاتی از جمله این که در برخی از پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری اصلاً هیچ مبارزه‌ی انقلابی جدی وجود نداشت، و یا در جاهای دیگر انقلاب‌ها شکست خوردند، و نیز این که در جاهایی هم که (آن زمان و بعدها) پیروزی یافتند، نه یک جامعه‌ی سوسیالیستی، که دیکتاتوری به ارمغان آوردند، منطقی می‌نماید که ارزش فراوانی به آشکال انتقادی تر تئوری مارکسیستی بدهیم، و اثر لوکاچ را دارای جهت‌گیری و دامنه‌ی بسیار محدود و کوتاه بدانیم. در بسیاری از بندهای مقدمه‌ی ۱۹۶۷، لوکاچ خود بیانگر همین نوع داوری در مورد عقایدی است که در **تاریخ و آگاهی طبقاتی** مطرح شده است. به‌عنوان مثال، او ملاحظه می‌کند که تئوری‌اش معرف یک موضع مخصوص نسبت به مسائل پایه‌ای زمان آن [اثر] است، و به دوره‌ای تعلق دارد که امکان انقلاب در اروپا هنوز واقعی بود؛ و تازه باز هم به آن شیوه‌ی انتقادی‌تر که فکر عمل انقلابی در کتاب مطرح شده، بیش‌تر نزدیک به فکر آرمان‌شهر‌گراییِ مُنجیانه یا مهدوی [۱۵] جناح چپ آن زمان است تا نزدیک به نظام فکری یا دکتترین خود مارکس (۹). با این حال، شاید غیرخیالی‌ترین داوری‌یی که او در مورد اثرش می‌کند، در ابراز نظرش در آغاز مقدمه بیان شده باشد، یعنی توصیف وضعی که او این‌گونه بدان اشاره کرده است: «تردید رایج در زمانه‌ی کنونی در باب آنچه که فرد باید آن را محتوای

اساسی و مستمر عقیده‌اش، و به‌مثابه روش‌شناسی [مارکسیستی-م.] پیوسته و پایدارش، بدانند.» [۱۶]

اگر پرسش بیان‌شده در عنوان نخستین مقاله‌ی لوکاچ را مد نظر قرار دهیم، خواهیم دید که شکاف بزرگی ما، و لوکاچ، را از زمان نگارش آن مقالات (یعنی دوره‌ی ۲۳-۱۹۱۷) جدا می‌کند، و این سؤال مهم را پیش می‌کشد که «مارکسیسم راست‌آیین چیست.» این پرسش امروز برای ما، آشکار و غیر آشکار، واجد معنا و مفهوم روشنفکرانه نیست! امروز صد نوع مارکسیسم شکوفا شده، آن‌گونه که زمانی قرار بود صد گل بشکفتد، و کیست که بگوید کدام راست‌آیین است و کدام کژ‌آیین [۱۷]. آیا حتی هیچ متفکر جدی به چنین پرسشی توجه دارد؟ تنها معنایی که اکنون ما می‌توانیم به «مارکسیسم راست‌آیین» بدهیم، یک معنای تاریخی است، این معنا ما را به یک جزمیت سیاسی رهنمون می‌کند که حاصل عمل گسترده‌ی رهبران حزبی و مورد حمایت پلیس و مأموران اعدام است؛ جزمیتی که در اتحاد شوروی از سال‌های دهه‌ی سوم قرن بیستم ایجاد شد و تا ۱۹۵۶ دوام یافت. بهترین شیوه‌ی توصیف چنین مارکسیسم راست‌آیینی، «مارکسیسم رسمی» خواهد بود.

اکنون پیشنهاد من این است که در بخش‌نهایی این مقاله، آگاهی طبقاتی را از زاویه‌ی دیگری بنگریم - بر پایه‌ی فهم دیگری از مارکسیسم. نقطه‌ی آغاز این نگرش یک بررسی روش‌شناسانه‌ی کلی است: بدین معنا که

مارکسیسم در وهله‌ی نخست باید به‌عنوان یک نظریه یا تئوری اجتماعی در نظر گرفته شود، نه یک ایدئولوژی. مقصود این بررسی توضیح آگاهی طبقاتی است، نه توصیف کامل آن. نمی‌خواهیم نفی کنیم که مارکسیسم (چنان که هر تئوری اجتماعی دیگر) دارای وجه ایدئولوژیک است؛ یا این که در شرایط تاریخی خاصی تکامل می‌یابد؛ یا اولویت‌ها و تعهداتی را که منشاءشان در خارج از هر نوع دانش اجتماعی است، تبیین می‌کند، یا آشکال تجویز شده‌ای برای عمل دارد که اهداف متعالی را پی می‌گیرد [تکرار می‌کنم: این‌ها را نمی‌خواهیم نفی کنیم-م]. ولی این دو جنبه - جوانب تئوریک و ایدئولوژی - تا حدی از یک دیگر قابل انفکاک‌اند و باید جدا هم بمانند. پایین‌ترین سطح ارزشمند مارکسیسم آن است که این دو وجه در آن درهم آمیخته‌اند، چنان که مارکسیسم لوکاخ چنین است و چیزی نیست جز آگاهی تکامل یافته‌ی پرولتاریا؛ زیرا که مارکسیسم لوکاخ از یک سو هر نوع محک زدن تئوری را ناممکن می‌کند (که در دوره‌ی تاریخی مفروضی، درست انگاشته می‌شود) و از سوی دیگر می‌توان نشان داد که از نظر تاریخی هیچ [تقارن یا] «مصادفه» [۱۸]ی کاملی میان آگاهی طبقاتی و یک تئوری اجتماعی خاص موجود نیست. این نکته ممکن است، در وهله‌ی اول، در پرتو توجه به تکامل آگاهی طبقاتی بورژوایی روشن گردد. نکته‌ی مذکور در هیچ نظریه‌ی معینی به‌طور خاص و کامل تبیین نشده، اما در زمان‌ها و مکان‌های مختلف اشکال متفاوت به خود گرفته است؛ لذا، شاید بتوان گفت که تئوری سیاسی هابز و لاک، فلسفه‌ی برابری‌خواهی،

**دایرةالمعارف**، اقتصاد سیاسی کلاسیک، یا اخلاق پروتستان، این‌ها همه مظهر ایدئولوژی بورژوایی هستند. در واقع، مجموعه‌ای از عقاید- در مورد فقر، کار، دولت، سرشت انسان، و غیره - موجود است، که همه با یکدیگر هماهنگی ندارند و در هیچ تئوری یگانه و منفردی هم تبیین نیافته‌اند که بتوان آن را به صورت جهان‌نگری بورژوایی محسوب داشت. اما این جهان‌نگری باید به صورت یک-نمونه (نمونه‌ی آرمانی) ساخته شود، تا با جلوه‌های تاریخی واقعی [حیات] بورژوازی قابل مقایسه باشد. این موضوعی است مشابه با تکامل آگاهی طبقه‌ی کارگر. در مورد اخیر هم تعدادی عقاید مرتبط، در مورد کار، استثمار، برابری، تعاون [و غیره]، هستند که تعریف خود را در تئوری‌های اجتماعی گوناگون می‌یابند و طیفی از مارکسیسم تا آنارشیسم را تشکیل می‌دهند؛ و ایضاً، لازم است که این‌ها موجد یک-به-نمونه از جهان‌بینی طبقه‌ی کارگر شوند، نمونه‌ای که قابلیت مقایسه و سنجش با تکامل واقعی آگاهی طبقاتی در جوامع گوناگون در زمان‌های مختلف را نیز دارا باشد.

هدف از بنای این به-نمونه و مقایسه‌اش با پدیده‌های واقعی آگاهی اجتماعی تأکید بر وجود شکاف میان «آگاهی طبقاتی روان‌شناختی» و یک «آگاهی طبقاتی درست» (یعنی مارکسیسم) نیست (کاری که لوکاخ می‌کند) تا لازم باشد آن شکاف توسط ایدئولوگ‌ها پُر شود، بل که هدف تعریف و، تا جای ممکن، بیان اختلافات میان به-نمونه و واقعیات است. و، اگر معلوم شود که لازم است، هدف این است که هم «به-نمونه‌ها» و هم

تئوری پی که این نمونه‌ها در آن مورد استفاده قرار می‌گیرند، بازسازی شوند تا درک بهتر پدیده‌ها میسر گردد. [لذا] درک مارکس از بورژوازی به‌مثابه طبقه‌ی حاکم، و فهمش از پرولتاریا به‌عنوان طبقه‌ی انقلابی باید به این شکل مورد توجه قرار گیرد. در جای دیگری (۱۰) برخی مثال‌ها داده‌ام که در آن‌ها دیدیم شرایط اجتماعی از به-نمونه‌ی «طبقه‌ی حاکم» فاصله می‌گیرند؛ آن‌ها را مورد بحث قرار داده‌ام، و این موضوع را در این‌جا دنبال نخواهم کرد. اگر اکنون موقعیت طبقه کارگر را در نظام سرمایه‌داری از این زاویه در نظر بگیریم، باید دو مسأله‌ی متمایز را تشخیص دهیم؛ یکی مسأله‌ی مربوط به اختلافات درونی جوامع خاص، و نیز تفاوت میان آن جوامع؛ دیگری مسأله‌ی مرتبط با دگرگونی‌های تاریخی‌ای که در مورد تکامل سرمایه‌داری، به‌عنوان یک نظام اجتماعی، رخ داده است.

روشن است که اشکال سازمانی طبقه‌ی کارگر و آگاهی آنان میان کشورهای گوناگون بسیار متفاوت است. در فرانسه و ایتالیا بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر از حزب کمونیست حمایت می‌کند؛ یعنی از حزبی که رسماً مارکسیست و انقلابی است. در بریتانیا، آلمان غربی، و کشورهای اسکانداوی، بخش حتی بزرگ‌تری از طبقه‌ی کارگر از احزاب کارگر یا سوسیال دموکرات‌های عمدتاً اصلاح طلب پشتیبانی می‌کنند. از سوی دیگر، طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده، از جنگ جهانی اول تاکنون، هیچ سازمان توده‌ای سیاسی مجزایی نداشته، و هیچ جریان سوسیالیستی رادیکال هم که به‌طور گسترده مقبول باشد، ایجاد نکرده است. حتی در این کشورها، آن‌جا

که اکثریت طبقه‌ی کارگر از یک حزب برجسته‌ی طبقه‌ی کارگر (مثلاً در انگلستان، که مناسبات میان عضویت طبقاتی و حمایت حزبی استحکام ویژه‌ای دارد) پشتیبانی می‌کنند، می‌بینیم که، در عین حال، انواع احزاب چپ و جناح‌های حزبی موجودند، که همه هم تا اندازه‌ای مورد حمایت طبقه‌ی کارگرند. به علاوه، در تمامی کشورها، بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر به حمایت از احزاب لیبرال و محافظه‌کار برخاسته‌اند.

بنابراین، آگاهی سیاسی طبقه‌ی کارگر، در طول مدتی نسبتاً بلند، اشکال بیانی گوناگونی در محدوده‌ی هر کشور خاص یافته، در حالی که شکل مسلط آن بیان در میان کشورهای گوناگون اختلاف عمیق و ریشه‌ای هم داشته است. ارائه‌ی توضیح قانع‌کننده در مورد این اختلافات به‌هیچ‌روی آسان نیست؛ اما، دست کم - با استفاده از قول مارکس در بحثی در باب مسأله‌ای مشابه - روشن است که «هرگز در فهم آن توفیقی نخواهیم یافت اگر به "تذکره‌ی" [۱۹] نظریه‌ی فلسفی-تاریخی اتکا کنیم - نظریه‌ای که ویژگی اصلی‌اش فراتاریخی بودن آن است.» (۱۱) هیچ پایه‌ی [پذیرشی] برای این نگرش وجود ندارد که تفاوت‌های موجود در آگاهی طبقه‌ی کارگر متناسب و مرتبط است با مراحل مختلف تکامل در نظام سرمایه‌داری که در طی آن آگاهی انقلابی‌تر در مرحله‌ی پیشرفته‌تر این نظام ظهور می‌کند؛ زیرا که در بریتانیا و ایالات متحده که در مراحل گوناگون و دوره‌های مختلف، پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری دنیا بوده‌اند، بدون هیچ تردیدی، آگاهی طبقاتی کارگری انقلابی نتوانسته است شکل بگیرد.

برعکس، می‌توان، به احتمال قرین به صحت، ادعا کرد که آگاهی انقلابی با قدرت بسیار بالایی در آن دسته از کشورهای سرمایه‌داری که نسبتاً عقب‌مانده‌تر بودند و در آمد سرانه‌ی پایین‌تری داشتند خود را به نمایش گذاشته است. (۱۲)

جدا از این عوامل کلی، به‌وضوح می‌توان دید که عناصر تأثیرگذار خاصی در هر جامعه‌ای در کار بوده که به خلق آن‌چه که می‌شود آن را «طریقه یا اسلوب ملی» در سیاست نامید، منجر گشته است. من در این جا فقط می‌توانم به اختصار فراوان به برخی از عوامل مؤثر ممکن، که نیازمند تحلیل کامل و دقیق‌تر توسط هر نوع نظام ارزشمند جامعه‌شناسی تطبیقی است و به مسأله‌ی ظهور آگاهی طبقاتی در دکتترین‌های سیاسی می‌پردازد، اشاره کنم. در فرانسه تأثیر سنت انقلابی بلندمدت وجود داشته؛ در آلمان و کشورهای امپراتوری سابق هابسبورگ فشارهای ناشی از شکست در جنگ جهانی اول؛ در بریتانیا تولید افکار و احساسات محافظه‌کارانه تحت اثر یک دوره‌ی طولانی حاکمیت سلطنتی در کنار اصلاحات اقتصادی در خود کشور؛ در ایالات متحده‌ی آمریکا موانع موجود بر سر راه شکل‌گیری طبقه در اثر جدایی جغرافیایی و اتنیکی (قومی-نژادی-فرهنگی)، میراث بردگی سیاهان، و ایدئولوژی برابری خواهی. اگر قرار باشد که بتوانیم تمامی نظریه‌ی مارکس را در مورد طبقه و برخورد طبقاتی، مورد ارزیابی نقادانه قرار دهیم، باید این ویژگی‌ها و [جریان‌های] سنتی ملی، همراه با عوامل

اقتصادی‌ای که بدان‌ها اشاره کردم، در ارتباط با مدل وی از شکل‌گیری پرولتاریای انقلابی قرار گیرند.

اما ارزیابی نقادانه‌ای از این دست نیز نیازمند آن است که بتوانیم توجه کنیم به گروه دومی از پرسش‌ها که پیش از این مطرح کردم - یعنی، آن سؤال‌ها که مربوط است به تکامل جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل. زیرا تئوری مارکس در مورد طبقه، خود، دستگاهی از اندیشه‌ها و یک نظام بی‌نقص قائم بالذات یا سرشت‌استوار نبود. این دستگاه اندیشه‌گی دارای ارتباط و، تا حدی، وابستگی بود به تحلیل ساختار سرمایه‌داری به‌مثابه یک نظام اجتماعی کامل، و نیز وابسته بود به جریان‌های اصلی در تکامل تاریخی آن نظام. لذا، در حال حاضر، تحلیل مارکسیستی از طبقات، مطالعه‌ی سرمایه‌داری سده‌ی بیستم را، در کنار خطوط ناتمام مطالعه‌ی مارکس در مورد سرمایه‌داری قرن نوزدهم، ضروری می‌کند و نیز تلاش مشابهی مورد نیاز است تا مسیر و جهات اصلی تغییرات تبیین گردند. (۱۳)

یکی از برجسته‌ترین تغییراتی که از زمان مارکس تا زمانه‌ی ما پدید آمده - تغییراتی که محصول تکامل در تکنولوژی و کل نظام تولید است - توسعه‌ی مستمر و ثابت طبقه‌ی متوسط است، که پیوسته است به تقلیل طبقه‌ی کارگر. [۲۰] این فرایند در ایالات متحده‌ی آمریکا به فراترین مرز خود رسیده، و تعداد کسانی که دارای مشاغل طبقه‌ی متوسط‌اند از مدتی پیش نسبت به تعداد شاغلان طبقه‌ی کارگر فزونی یافته است؛ این فرایند در عین حال در تمامی دیگر کشورهای سرمایه‌داری نیز کمابیش با سرعت



جریان دارد. مارکس خود، زمانی که از «افزایش مستمر در تعداد آحاد متعلق به طبقات متوسط که بر دوش کارگران سنگینی فراوان داشتند و، در عین حال، افزایش امنیت اجتماعی و قدرت طبقه‌ی بالاتر» می‌نوشت، به امکان پیدایش چنین تحولی اشاره کرده بود؛ مع‌هذا، به طور ساده‌تر می‌توانیم در طول چندین بند از **گروندریسه** (۱۴)، که به تحلیل آثار تولید ماشینی پرداخته، چنین بخوانیم:

ابزار کار همین که با فرایند تولید کاپیتالیستی درآمزد، دگرذیسی‌های متعددی پیدا می‌کند، که آخرین آن‌ها ماشین است، یا، در واقع، نظام خودکار (اتوماتیک) ماشین‌هاست... که با نیروی محرکه‌ی اتوماتیک هدایت می‌شود، با یک نیروی محرکه‌ی خود-عمل‌کننده... در این مرحله ماشین خودبه‌خود کار می‌کند؛ کارگر تنها باید بر طرز عمل ماشین نظارت کند و اطمینان یابد که هیچ خطایی رخ نمی‌دهد... [در واقع] «فرایند تولید» متوقف گشته و مبدل به «فرایند کار» شده است... کارگر به نظر زاید می‌رسد... و فرایند تولید [مبدل به] کاربست فنی یا تکنولوژیک علمی شده است... صنعت که در مقیاس کلان به خلق ثروت می‌انجامد، کم‌تر و کم‌تر به استمرار زمان کار نیاز دارد و مقدار کار مصرف‌شده، بیش‌تر و بیش‌تر، به نیروی ماشین وابسته می‌گردد. [در حقیقت باید گفت] این نیروهای تولیدی انسان به شکل کلی، و درک او از طبیعت و توانایی‌های اوست که بر

آن [ماشین] احاطه دارد، و اکنون به‌مثابه پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود. (۱۵) [۲۱]

این درست است که مارکس بحث خویش را بر زمینه‌ی خاصی استوار می‌کند؛ نیز درست است که وقتی مارکس به کاربرد علم به‌مثابه پایه‌ی جدید ثروت اشاره می‌کند، عمدتاً از توانایی یا بنیه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری سخن می‌گوید - یعنی آن توانایی که فقط در یک وضع اجتماعی آتی به‌طور کامل تحقق خواهد یافت. اما، فرایندی که مورد بحث اوست پیشاپیش در نظام سرمایه‌داری شکل گرفته؛ بهره‌گیری از علم بسا مهم‌تر از کار بدنی شده، و این دگرگونی، ساختار مشاغل را تغییر داده است؛ عامل اخیر نیز، به نوبه‌ی خود، بر ساختار طبقاتی اثر کرده است. این تغییر تاکنون بارآور چه نتایجی برای آگاهی اجتماعی بوده یا خواهد بود، هنوز همچنان ناروشن است. پاسخ، از یک جهت بستگی دارد به این که آیا این طبقه‌ی متوسط جدید وارث و حافظ ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط خواهد بود؛ یا شاید هم بتوان پرسید که کدام‌یک از ایدئولوژی‌های ممکن طبقه‌ی متوسط - که طیف خاصی است از اشکال رادیکالیسم چپ تا فاشیسم - محتملاً برجسته خواهد شد. در زمان کنونی، جنبش‌های متضادی جریان دارد: بخشی از طبقه‌ی متوسط در برخی از کشورها نگران تهدیدی است که متوجه جایگاه سنتی او در جامعه است و خواهان بازتأسیس «قوانین و مقررات» (یعنی کنترل دگرباوری) است، در حالی که در بخش دیگر، که شامل دانشجویان و جوانان دارنده‌ی مشاغل علمی و تخصصی است، ظاهراً جهان‌بینی

رادیکال‌تری پرورش می‌یابد. در سوی دیگر، آگاهی اجتماعی جدید بی‌فایده خواهد بود، مگر این که سقوط طبقه‌ی کارگر سنتی در این مورد حامل تأثیر باشد، مخصوصاً از طریق سقوط مشاغلی نظیر استخراج زغال، که منجر به آگاهی سیاسی طبقاتی محدود گروهی گشت و نقش رهبری‌کننده هم در جنبش سوسیالیستی داشت. اما در این مورد نیز، گرایش‌های متضادی وجود دارد. ممکن است، آن‌گونه که اغلب می‌گویند، ایدئولوژی‌ها (و نیز عمل سیاسی) احزاب کارگر و سوسیال‌دموکراتیک، و حتی احزاب کمونیست اروپای غربی، به تدریج بیش از پیش به اصلاح‌طلبی گراییده، تا آن‌جا که می‌توان گفت، در مواردی، اجماع سیاسی ملی میان «جناح چپ» و «جناح راست» احزاب ایجاد شده است. اگر چنین باشد، منطقی خواهد بود که گمان کنیم ایدئولوژی‌های متغیر تا درجه‌ای بازتاب‌کننده‌ی سقوط اهمیت سیاسی طبقه کارگرند. اما این تصورات بیش‌تر توسط سوسیالیست‌های سال‌های دهه‌ی پنجاه قرن بیستم پذیرفته می‌شد تا امروز، زیرا که امروز گرایش متضادی ظهور کرده است؛ [یعنی] میان بخشی از کارگران جوان و کارگران شاغل در زمینه‌ی صنایع پیش‌رفته از لحاظ فناوری، نوعی رادیکالیسم جدید پیدا شده که مظهرش دعاوی آنان است برای داشتن سهمی بزرگ‌تر در مدیریت کارگاه، و در مفهوم کلی، برای منافع «بازخاسته» ای چون «مشارکت»، «دموکراسی کارگری» [۲۲] و «کنترل کارگری».

پس امروز، وظیفه‌ی جامعه‌شناسی مارکسیستی تحقیق در این دگرگونی‌هاست که در ساختار طبقاتی ایجاد شده، دیدن آن‌هاست در بافتار تغییرات کلی در نظام تولیدی (که، افزون بر آن جوانبی که قبلاً اشاره کردم، شامل پدیده‌هایی همچون تکامل و پیدایش کورپوریشن‌های صنعتی غول‌پیکر یا ابرشرکت‌های صنعتی است)، و، به موازات خطوطی که در بالا رسم کردم، بررسی دقیق و مفصل آن‌ها و دریافتن نتایجی است که این تغییرات در خلق اشکال جدید آگاهی اجتماعی به بار می‌آورند. اما برای یافتن پاسخ‌های کامل مربوط به مسائل مذکور باید به یک تغییر عمده‌ی دیگر در سرمایه‌داری نوین توجه و آن را در محاسبات منظور کنیم: یعنی دستاورد رشد اقتصادی ثابت در خلال بیست و پنج سال گذشته، و عدم توقف آن در اثر بحران‌های اقتصادی مهم، که موجب یک پیشرفت مداوم و برجسته در سطح کلی زندگی گذشته است. این دگرگونی بر آگاهی اجتماعی به دو شکل اثر می‌کند. نخست، گرایش هرچه قوی‌تر و برجسته‌تر در ایجاد تصویری از جوامع مدرن به‌مثابه «جوامع طبقه‌ی متوسط» - تصویری که حاصل حرکت به سوی مشاغل طبقه‌ی متوسط است - و باعث می‌شود که دیگر طبقات در جامعه‌ی مدرن به‌طور فزاینده و به مفهوم سیاسی و ایدئولوژیک در حاشیه قرار گیرند. دوم، خودِ رشد اقتصادی را به‌عنوان یک ایدئولوژی جدید ارائه می‌کند. دغدغه‌ی بحث‌های سیاسی در کشورهای سرمایه‌داری به‌طور روزافزون مسائلی است همچون پیشرفت فناوری، نوسازی و رشد؛ و این مسائل بر مشغله‌های فکری پیشین در مورد نابرابری

طبقاتی سایه انداخته است. البته، می توان گفت که تداوم پایدار رشد اقتصادی ثابت چیزی است فراسوی اثبات و نمایش نظری آن‌ها. مع‌هذا، تجربه‌ی بیست و پنج سال گذشته، همراه با مباحثات تئوریک در ارتباط با توانایی یک نظام سرمایه‌داری «مدیریت‌شده» برای اجتناب از بحران‌های اقتصادی جدی، بخش بزرگی از مردم را متقاعد کرده است که وضع پایدار رشد اقتصادی و افزایش ثابت رونق و شکوفایی هم انتظاری به‌جاست و هم ارزشی برجسته و مهم؛ در حالی که، در سوی دیگر، تئوری مارکسیستی - که در مبارزات سیاسی دهه‌ی چهارم قرن بیستم بسیار برجسته و شاخص بود - اکنون به‌طور ناگفته، و در یکی دو مورد آشکارا، کنار گذاشته شده است. عدم قطعیت نظری و فکری زمان حاضر، که لوکاخ بدان اشاره می‌کند، هم در آشوب موجود، در بطن برخی از ایدئولوژی‌های مستقرشده (مشهودترینش خود مارکسیسم) دیده می‌شود؛ و هم در ظهور یک سلسله عقاید (دکترین) گوناگون گیج‌کننده، یا شیوه‌های جدید تفکر (مثلاً، در جنبش دانشجویی)، شیوه‌هایی که به نظر می‌رسد صرفاً دارای ارتباط سستی با طبقات اجتماعی، یا با هر گروه اجتماعی قابل تعریف، هستند، بدون این که بتوانند عامل بالقوه‌ای در تغییر اجتماعی انگاشته شوند. فهم قطعی این که کدام عوامل در شکل دادن به آگاهی سیاسی نقش مؤثر دارند پیوسته دشوارتر شده، و لذا تعیین مسیر اصلی حوادث نیز آسان نیست. دست‌کم یک چیز روشن است: مدت مدیدی است که دورانی که در آن آگاهی واقعی گروه‌های اجتماعی (آگاهی‌ای که در باورها و اعمال آن‌ها مشهود

است) به صورت صرف آگاهی «روان‌شناختی» و «کاذب» مورد اشاره قرار می‌گرفت و در تباین آشکار با «آگاهی خردورزانه» نموده می‌شد (روی کردی که در ایدئولوژی حزب کمونیست به ثبت و احترام رسید) سپری شده است.

مشخصات منبع انگلیسی:

**Tom Bottomore, 'Class structure and social consciousness',** in Mészáros (ed.) *Aspects of History and Class Consciousness* (London: Routledge & Kegan Paul (first published ۱۹۷۱))

### یادداشت‌های مؤلف

(۱) ابتدا در سال ۱۹۲۳، با عنوان **تاریخ و آگاهی طبقاتی** (Geschichte und Klassenbewusstsein) منتشر شد، و هشت مقاله را در بر می‌گرفت، که برخی از آن‌ها قبلاً با کمی اختلاف چاپ و منتشر شده بودند. اندکی بعد از انتشار، نمایندگان مارکسیسم رسمی بدان برجسب «رویزیونیستی»، «رفرمیستی» و «آرمان‌گرا» زدند، که در میانشان بوخارین، و زینوویف در پنجمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۲۴ برجسته بودند. در اوایل دهه‌ی چهارم قرن بیستم، خود لوکاچ علناً کتابش را مردود اعلام کرد و [لذا] تا سال ۱۹۶۸، یعنی تقریباً پنجاه سال بعد از تاریخی که نخستین مقالات در آن به ظهور رسیده بود، زیر چاپ دوم نرفت. چاپ جدید یک مقدمه دارد، که تاریخش ۱۹۶۷ است. لوکاچ در این مقدمه به برخی دگرگونی‌ها در تفکرش - که در سال‌های بیست قرن بیستم مطرح کرده بود - اشاره کرده و آن‌ها را دوباره مورد بحث انتقادی قرار داده است. من به این ارزیابی انتقادی بعداً اشاره می‌کنم. به‌رغم توضیحاتی که اکنون لوکاچ در برابر ما گذاشته، و علاوه بر دیگر بحث‌های او، هنوز

به‌طور کامل روشن نیست که چرا این کتاب باید همچنان مورد محکومیت شدید محافل مارکسیست رسمی باشد- به‌ویژه با توجه به این حقیقت که لوکاخ بر نقش تعیین‌کننده و مسلط حزب کمونیست به شیوه‌ای که لنین و استالین مطرح کردند، تأکید می‌کند. اکنون که کتاب لوکاخ دوباره در دسترس قرار گرفته، ارزش دارد که تاریخ تفکر مارکسیسم در دهه‌ی بعد از جنگ جهانی نخست به‌طور مفصل مورد بازبینی قرار گیرد و فراموش نشود که در دهه‌ی مذکور بسیاری از تفکرات مارکسیستی در متن و زمینه‌ی انقلاب روسیه و دیگر جنبش‌های انقلابی، مورد تجدید نظر قرار گرفتند.

(۲) **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، انتشارات مارتین، لندن ۱۹۷۱، ص. (صفحه‌ی) ۲۸۸.

(۳) چهار مقاله‌ی مندرج در تاریخ و آگاهی طبقاتی که به بحث‌های من بسیار مربوط‌اند، عبارت‌اند از: «مارکسیسم راست‌آیین چیست؟» (مارچ ۱۹۱۹)، «کارکرد تغییر‌یابنده‌ی ماتریالیسم تاریخی» (جون ۱۹۱۹)، «آگاهی طبقاتی» (مارچ ۱۹۲۰) و «شیء‌واره‌گی و آگاهی پرولتاریا» (۱۹۲۲).

(۴) این پرسش به‌وضوح مربوط است به مسائل تئوری مارکسیستی انقلاب اجتماعی، زیرا که کاربستش به‌مورد خاص سرمایه‌داری مربوط است. به‌طور کلی این تئوری می‌گوید که نظام اجتماعی مفروض، زمانی انقلاب را تجربه می‌کند که نیروهای نوین تولیدی (که طبقه‌ی خاصی نماینده‌ی آن است) تکامل یافته و ایجاد شده‌اند و دیگر امکان‌ها را در نظام از پیش موجود را ندارند؛ اما در مورد سرمایه‌داری، مارکس ظاهراً بر یک شکاف درونی، که ناشی از واقعیت ناستواری ذاتی سرمایه‌داری است، تأکید می‌کند. اساس انقلاب طبقه‌ی کارگر توسعه و پیشرفت تکنولوژی نیست، اساس آن انقلاب، فشارهای ناشی از بحران اقتصادی است، انباشت فقر است، و قبول آگاهانه‌ی دکتترین یا دکتترین‌هایی است که هدفی متعالی و اجتماعی را برای پرولتاریا تبیین می‌کند.

(۵) «ثمره‌ی واقعی مبارزات آنان، نه در استحصال فوری نتایج، که در گسترش مداوم اتحاد کارگران است. این اتحاد از طریق ابزارها و روش‌های پیشرفته‌ی ارتباطی که توسط صنایع مدرن خلق شده، ادامه می‌یابد و پیشرفت بیش‌تر می‌کند. ابزارهای مذکور کارگران مناطق مختلف را در ارتباط با یکدیگر قرار می‌دهد. همین ارتباط بود که برای تمرکز بخشیدن به مبارزات متعدد

محلی - که همه سرشت واحدی داشتند - مورد نیاز بود تا به یک مبارزه‌ی ملی میان طبقات شکل دهد. ... و برای ایجاد آن اتحاد (یونیون)، که قرن‌ها مورد نیاز ساکنان مناطق گوناگون قرون وسطایی - با آن کوره‌راه‌های ارتباطی مخروبه - بود، امروز توسط پرولتاریا به یمن وجود راه‌آهن در ظرف یکی دو سال قابل تحقق شده است.» (مارکس و انگلس، **مانیفست کمونیست**، [بخش اول، «بورژواها و پرولتارها»])

(۶) «تردیدی نیست که... مالکیت ارضی، یعنی ریشه‌ی املاک خصوصی، باید به‌طور کامل [نابود شود] در مسیر جنبش مالکیت خصوصی قرار گیرد، جذب مالکیت خصوصی گردد و به کالا مبدل شود؛ یعنی که حاکمیت مالک ملک باید به‌طور عریان به صورت حاکمیت ملک خصوصی و به صورت سرمایه‌ی ارتباط بریده از تمامی طبقات و آرای سیاسی درآید؛ رابطه‌ی بین صاحب ملک و کارگر باید محدود گردد به رابطه‌ی اقتصادی میان استثمارگر و استثمارشونده؛ باید همه‌ی روابط شخصی میان صاحب ملک و خود ملک وی متوقف و ملک به طور خالص تبدیل شود به ثروت «مادی»؛ یعنی که به جای رابطه‌ی پرافتخار مزاجه یا وحدت صاحب ملک با زمین، پیوند و وحدت مالک با سود برقرار گردد؛ یعنی زمین، مانند خود انسان، تنزل یابد و موضوع سخیف سود و تجارت شود (مارکس، **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی**).

(۷) معنای این عبارت روشنایی قطعی ندارد، اما به نظر می‌رسد چنین معنی دهد که آگاهی بالفعل/عملی طبقه کارگر در موقعیت‌های تاریخی ویژه، تنها زمانی مورد توجه است که به صورت مواد مورد مطالعه با آن چه که می‌توانست در همان موقعیت، آگاهی «خردورزانه/منطقی» باشد، مقایسه گردد.

(۸) به نظر من، اندیشه‌ی مارکس نه از جهت روش/متد، بل که از جنبه‌ی محتوا، از نظر گزاره‌هایی که مطرح کرده، برجسته است. لوی اشتراوس (Lévi-Strauss) در یک مورد آن - در جایی که از سارتر، در فصل نهایی «**ذهن وحشی**» یا «**اندیشه‌ی وحشی**» [انتقاد می‌کند - چنین ابراز نظر کرده است: «امکان دارد که لازمه‌ی "تمامیت‌بخشی" [Totalization]، برای برخی از تاریخ‌نگاران، جامعه‌شناسان و روان‌شناسان نوآورده‌ی بزرگی باشد. این امر را مدت‌هاست که انسان‌شناسان - از زمانی که موضوع را از مالینوفسکی آموخته‌اند - بدیهی



دانسته‌اند.» اما باید افزود که جامعه‌شناسان مقوله‌ی «تمامیت» را از زمانی که این مفهوم در آثار و عقاید سن-سیمون، کنت و دیگران آمده، به کار برده‌اند.

(۹) این، در عین حال، قرابت دارد با آرمان‌شهرگرایی منجی‌گرانه در برخی از جرگه‌های [عقیدتی] زمان کنونی، و این نکته بدون شک تا حدی باعث توجه و علاقه‌ی لوکاچ به موضوع یادشده در اثرش گشته است.

## (۱۰) نخبگان و جامعه، (Elites and Society) فصل II

(۱۱) متأسفانه، مارکسیست‌های رسمی، و از جمله لوکاچ، دقیقاً همان کاری را کرده‌اند که مارکس علیه آن هشدار داده بود؛ یعنی از خود تردید بارزی نشان داده‌اند که خود را درگیر مطالعات تاریخی مفصل و مشروح این پدیده‌ها کنند، و در عوض، به جوانب کلی تئوری تاریخی-فلسفی اتکا کرده‌اند. در نتیجه، دانش ناچیزی به فهم ما از طبقات اجتماعی در سده‌ی بیستم افزوده‌اند!

(۱۲) این نکته را اس.ام. لیپست (S. M. Lipset) در *انسان سیاسی (Political Man)*، صص. ۶۱-۲ مطرح کرده است. هم‌مین اواخر، آلن تورین (Alain Touraine) در *جامعه‌ی پس‌صنعتی (La société post-industrielle)*، صص. ۷-۲۶ چنین دریافته که «تنها در کشورهایی همچون ایتالیا و فرانسه - که جوامعی با ویژگی تکامل صنعتی ناموزون هستند و نیز نیروهای فرهنگی و اجتماعی کهن در آن مقاومت می‌کنند- دیده می‌شود که جنبش طبقه کارگر هنوز دارای سمت‌گیری انقلابی معینی است.»

(۱۳) این نکته، همچنین، به طور گسترده، مستلزم مطالعه در اشکال جدید لایه‌بندی و قدرت سیاسی در کشورهای صنعتی شوروی گونه است، اما من این مسائل را در این جا مورد بحث قرار نمی‌دهم.

## (۱۴) Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie

(Rohentwurf) این عنوانی است که به نسخه‌ی نوشته شده توسط مارکس، در سال ۸ - ۱۸۵۶ داده‌اند، که نخستین بار در سال‌های ۴۱ - ۱۹۳۹ به طور کامل چاپ و منتشر شد.

(۱۵) همان، صص. ۹۳-۵۸۴

## یادداشت‌های مترجم:

[۱] theory of knowledge علم در زبان آلمانی دقیقاً به همان مفهوم به کار می‌رود که در

زبان فارسی

[۲] bond

[۳] pure

[۴] تفاوت «برده» و «زمین‌بنده» [serf] این است که برده ملک فرد برده‌دار است و هر کاری از او می‌خواهند که انجام دهد؛ به صورت انفرادی هم قابل خرید و فروش است؛ در حالی زمین‌بنده وابسته به زمین است و همراه با زمین خرید و فروش می‌شود، یعنی متعلق به برده‌دار نیست. شاید زمین‌بنده را در فرهنگ ایرانی بتوان معادل «رعیت» دانست - مم.

[۵] در ترجمه‌ی این بند دشوار به ترجمه‌ی زنده‌یاد پوینده از **تاریخ و آگاهی طبقاتی** هم نگاه کرده و مددی گرفته‌ام. نک. صفحه‌ی ۱۶۰ متن فارسی.

[۶] dialectical determination ضمناً مقصود نویسنده از «تعیین دیالکتیکی» در متن تا حدی روشن و به معنای شکل‌گیری آگاهی کاذب دیالکتیکی است که حاصل تأثیر و تأثر عوامل عینی موجود در نظام اجتماعی مفروض و درک نادرست یا کاذب امور توسط فاعل ادراک یا فاعل شناسایی است - م.

[۷] concrete totality؛ مقصود از «تمامیت (یا کلیت) انضمامی»، در واقع، تمامیت یا تمام بودن مفهومی است که حاصل آن پدیده‌ای تام و کامل است. واژه‌ی «انضمامی» که گزیده‌ی ویراستار متن فارسی **تاریخ و آگاهی طبقاتی** است در حقیقت ناظر بر مفاهیم تجمع، تجمیع، جمع آمده، افزون شده و نظایر این‌هاست که در برابر مفهوم انتزاعی هم قرار دارد. یک نظام اقتصادی و اجتماعی خاص، نوعی «جامعه» است که در آن شیوه‌ی تولید خاصی مسبب جمع آمدن تمامی عوامل و روابط میان آدمیان است. این همان «تمامیت انضمامی» است. لوکاج جایی می‌گوید: «اما درست در همان جایی که تاریخ‌نگری بورژوایی تصور می‌کند که انضمامی‌ترین امر - یعنی جامعه به‌مثابه کلیت انضمامی، نظام تولید در مرحله‌ی معینی از تحول اجتماعی، و در نتیجه تقسیم جامعه به طبقات - را یافته است، ... (ص ۱۵۹ ترجمه فارسی زنده‌یاد پوینده).

[۸] **determinants** مُعین (بر وزن مُسَبِّب یا مُفَعِّل) یعنی تعیین کننده، هر عاملی که در تعیین سرشت چیزی، یا ایجاد آن، نقش قاطع دارد. این واژه در متن ترجمه شده توسط زنده یاد پوینده به صورت «تعیین» آمده است، که اگرچه درست و تغییردهنده‌ی معنا نیست، اما از نظر لغوی معادل واژه‌ی به کار گرفته شده توسط نویسنده‌ی مقاله نیست. راقم، نخست، عین عبارت پوینده را به کار برده بود، ولی اشاره‌ی ویراستار (که از ایشان تشکر می‌گردد) سبب شد واژه‌ی کنونی را جانشین آن کنم.

[۹] Imputed

[۱۰] <https://bataillesocialiste.wordpress.com/documents-historiques/۱۸۸۰-enquete-ouvriere-marx/>

[۱۱] fluidity of concepts

[۱۲] reify (جسمیت بخشی / شیئیت بخشی / واقعیت بخشی / ملموس گردانی)

[۱۳] قس. هیمان، متن فارسی، ص ۹۰

[۱۴] Zeitgebunden بسته شده به زمان تاریخی معین.

[۱۵] messianic مهدوی، منجی گرایانه، نجات بخشانه / و شاید ناجوی (بروزن ساروی یا مانوی)

[۱۶] ترجمه‌ی زنده یاد پوینده: «تردید گسترده‌ای که اینک در مورد مضمون اساسی و ماندگار و اعتبار روش شناسی مارکسیسم حاکم است.» [ظاهراً متون مورد استفاده‌ی باتومور و پوینده اندکی متفاوت بوده‌اند.]

[۱۷] Heretical

[۱۸] coincidence

[۱۹] passé-partout تذکره، پاسپورت، گذرواژه. منبع باتومور چنین است:

Marx-Engels Correspondence ۱۸۷۷, Letter from Marx to Editor of the Otecestvenniye Zapisky [Notes on the Fatherland]

[۲۰] بدون شک خواننده توجه دارد که باتومور مقاله را هنگامی (۱۹۷۱) نوشته که تغییرات عظیم کنونی - که اکنون گریبان هردو طبقه را گرفته و آنان را به ارتش‌های عظیم بیکاران تبدیل کرده - هنوز مشهود و ملموس نبوده است.

[۲۱] برای شرح مفصل‌تر در این مورد، به **گرونده‌ریسه**، متن فارسی، جلد دوم، ترجمه‌ی باقر پرهام، صص. ۲۵۶ به بعد مراجعه کنید. در ترجمه‌ی این قسمت به متن مذکور نیز نگریسته‌ام.

[۲۲] **industrial democracy** مشارکت کارگران در اداره‌ی صنایع، کارخانه و شرکت‌ها و به طور کلی کارگاه‌های بزرگ.